



بچشان به کاممان طعم شیرین بی منالت را

# دورم در فقر آتش را خودت دورم ملن

خدا رو با دعا بشناسیم

خدای دعای کمیل، چه قدر به فطرت‌مون نزدیکه!



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵

عنوان و نام پدیدآور: می‌روم در قعر آتش از خودت دورم مکن: خدا رو با دعا بشناسیم... / ویراستار: محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۴۰۲. مشخصات ظاهری: ص ۱۷۶، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: طعم شیرین خدا؛ ۹. پچشان به کاممان طعم شیرین بی‌مثالت را.

شایک: دوره: ۲-۴۸-۳۱-۸۰۰-۶۹۷۸؛ ج. ۹، ۸۵۰۰۰۰ ریال. ۳-۸۳-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: کتابنامه: ص. [۱۷۵]-۱۷۶.

Prayer of Komeyl -- Criticism and interpretation

موضوع: دعای کمیل -- نقد و تفسیر

God (Islam) -- Knowableness

موضوع: خداشناسی (اسلام)

رده بندی کنگره: BP۲۱۷/۸

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۹۳۵۸۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

www.ketab.ir

نویسنده: محسن عباسی ولدی

ویراستار: محمد اشعری

مدیر هنری: سید حسن موسی زاده

تصویر جلد: سیده معصومه حسینی

ناشر: آیین فطرت

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: دوم / زمستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۵۰۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.com

سامانه پیامکی خرید: ۳۰۰۰۱۵۱۵۱

کلیه حقوق محفوظ است.



|                                                         |     |     |
|---------------------------------------------------------|-----|-----|
| مقدمه                                                   | +++ | ۹   |
| درس اول: آیا ما رحمت خدا رو تو همه چیز می بینیم؟        | +++ | ۲۵  |
| درس دوم: دعای کمیل رو چند بار با تفکر خونديم؟           | +++ | ۴۱  |
| درس سوم: یاد خدا چه جورى زندگى رو آباد مى کنه؟          | +++ | ۵۷  |
| درس چهارم: صبح و شب در خدمت خدا بودن، يعنى چى؟          | +++ | ۷۱  |
| درس پنجم: با دعاها زندگى کردن يعنى چى؟                  | +++ | ۸۷  |
| درس ششم: يعنى مى شه ما هم ديوونه خدا بشيم؟              | +++ | ۱۰۳ |
| درس هفتم: عذاب جهنم، سخت تره يا دورى خدا؟               | +++ | ۱۲۱ |
| درس هشتم: مگه مى شه تو جهنم به رحمت خدا اميد داشت؟      | +++ | ۱۳۹ |
| درس نهم: اگه آدمای مُعاند نبودن، جهنم پا بر جا مى موند؟ | +++ | ۱۵۹ |
| چيزى که تو کتاب بعدى مى خونيد                           | +++ | ۱۷۳ |
| منابع                                                   | +++ | ۱۷۵ |

## مقدمه



خدایا! دیواری کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نکردی؟! بین این همه آدمی که دور و برم هستن، چرا من باید خجالتی باشم؟! چرا نمی‌تونم حرفم رو به آدمای دیگه بزنم؟! چرا کاری نکردی که بتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم؟!

اینا دعوای همین من با خدا بود که هیچ وقتم به نتیجه نرسید. دعا پشت سر دعا بی‌قراری روی بی‌قراری.

از بس خجالتی بودم، نه می‌تونستم به کسی دوست بشم و نه می‌تونستم حقم رو از کسی بگیرم. تو کلاس اول سؤال و جواب نبودم و همه من رو یه بچه گوشه‌گیر می‌شناختن. تو غربت و تنهایی، انیس و مونسم فقط درس بود و درس.

رو نداشتم؛ ولی استعداد داشتم و درسم خوب بود. برا همینم تو کنکور - هر چند رتبه‌ای رو که دوست داشتم نیاوردم - تونستم با رتبه ۳۶۰، تورشته پزشکی به دانشگاه خوب قبول بشم.

همین، یه بهونه جدید بود برای یه دعوای دیگه با خدا: «خدایا! با این همه زحمتی که کشیدم، جز دانشگاه تهران به هیچ جای دیگه راضی نبودم. چرا مزد زحمات من رو ندادی؟! »

بگو مشکلات با من چیه؟! اصلاً کی گفته که تو تنها خدایی کنی و منم فقط بندگی کنم؟!».

هر چی از خدا فاصله می‌گرفتم، بیشتر بی‌قرار می‌شدم. از طرفی خجالتی بودنم اجازه نمی‌داد با کسی دمخور بشم و سفرهٔ دلم رو براش باز کنم. این تنهایی داشت حسابی داغونم می‌کرد. البته تو این شلوغیای وجودم، به ندایی هم از درون بهم می‌گفت: «این رو بدون که هر چه قدرم با خدا مشکل داشته باشی، تو این دنیا جز خدا کسی نمی‌تونه به فریادت برسه و آرومت کنه».

اوایل دوران دانشگاه، به ندای درونیم جواب مثبت دادم و رفتم تو آغوش خدا. حالم خوب بود. با قدرتی که از ارتباط با خدا می‌گرفتم، خیلی خوشی‌ها و مشکلات مبارزه می‌کردم و اونا رو شکست می‌دادم. با درس خوندم، شای می‌گرفتم؛ چون واقعاً به خاطر خدا درس می‌خوندم. بنام خدا بود که قبل از اذان صبح بیدار شدم و نماز شبم رو بخونم. ارتباطم با بقیه خوب شده بود. یاد دعوایم با خدا که می‌افتادم، خجالت می‌کشیدم.

حالم خوب بود، تا این که وسوسه‌ای تو وجودم شکل گرفت که بهم می‌گفت: «چیزی که می‌تونه تو رو به قلّهٔ موفقیت برسونه، دین نیست. تو گم شده‌ت رو باید تو روان‌شناسی پیدا کنی. پس خودت رو معطل دین و خدا نکن».

من نتیجهٔ ارتباط با خدا رو چشیده بودم؛ اما وسوسه

وانمود می‌کرد که انگار دچار یه توهم شدم و حال خوبم، واقعی نیست. وسوسه بهم می‌گفت: «تو بزرگ‌تر از اونی هستی که خیال می‌کنی. اگه بتونی خودت رو بزرگ ببینی، از توهم نیاز به دین و خدا رها می‌شی».

این وسوسه اون قدر باهام بود تا بالآخره زهر خودش رو ریخت و من رو آروم آروم از خدا دور کرد، طوری که یادم رفت تو چه شرایط بدی خدا به دادم رسیده بود. شدم بنده بی‌وفایی که همه خوبیای خدای مهربونش رو فراموش کرده بود.

کلاسایی رو پیدا کردم که مدعی بودن اعتماد به نفسم رو زیاد می‌کنه و بهم شهامت می‌دن. هزینه کلاسا برا من که یه دانشجو بودم و درآمد نداشتم، خیلی زیاد بود؛ اما به زحمت پول کلاسا رو جور کردم.

تو کلاسا همه چیز بود جز خدا. من مستقیم و غیر مستقیم یاد می‌گرفتم که خودم با تکیه به «توان خودم» رتبه‌های رو مدیریت کنم. یه جورایی کار این کلاس، باد کردن آدما بود و منم که هنوز اون وسوسه تو وجودم فریاد می‌کشید، دلم خوش بود که دارم از بند یه توهم، خارج می‌شم و به حقیقت، نزدیک.

هر چی بیشتر پیش می‌رفتم، احساس می‌کردم دارم از خدا دورتر می‌شم؛ اما به قدری تو این کلاسا خودبزرگ‌بین شده بودم که دیگه برام مهم نبود ارتباطم با خدا چه جوری باشه. دیگه از اون ارتباط عاشقانه و سجاده نماز شب خبری نبود. ارتباطم با خدا فقط شده بود یه نماز واجب دست و پا شکسته‌ای که انگار

وظیفه داشت ظاهر دینداری من رو حفظ کنه، ولی در باطن هیچی نداشت.

درسام به جایی رسید که دیگه باید برا ادامه آموزش، همراه با دانشگاه، تو بیمارستان هم کار می کردم و آموزش می دیدم. زندگی به ظاهر روی غلتک افتاده بود و همه چی سر جای خودش بود. افکارم رو بهتر از روزایی که حالم بد بود می تونستم مدیریت کنم. احساس بزرگی می کردم. توانایی برقراری ارتباطم با دیگران بیشتر شده بود. می تونستم سخنرانی کنم و با افراد غریبه دوست بشم. اینا راضیم کرده بودن؛ ولی همچنان از خدا خبری نبود و من بودم و به زندگی معمولی و گرفتار شدن تو روزمرگی ها. تو دوره اعتیاد به نفس و مهارت شهامت ورزی شرکت کرده بودم و حالا داشتم به یاد می آوردم این دوره ها فکر می کردم. می خواستم چیزایی رو که یاد گرفته بودم به دیگران یاد بدم و از پول در بیارم. شنیده بودم می تونم با پول بد محتوای آموزشی، به درآمد زیادی برسم. شرکت تو کلاس استادی، هزینه زیادی نیاز داشت؛ ولی هر جوری بود، پولش رو هم تهیه کردم و وارد مسیر استادی شدم.

در ظاهر، همه چی داشت خوب پیش می رفت؛ ولی حالم دوباره داشت رو به خرابی می رفت. قشنگ می فهمیدم چیزایی که تو این کلاس یاد گرفتم، شاید به جا رو درست کرده باشن، اما صد جای دیگه رو خراب کردن. این کلاس آدم رو تو فضایی قرار می دادن که خبری از خدا نبود و حالا

من برگشته بودم به حال خراب قبلم. بازم با خدا دعوا می‌شد. اگه اتفاقی خلاف میل می‌افتاد، به خدا ایراد می‌گرفتم و می‌گفتم: «چرا این کار رو کردی؟! نمی‌شد من رو هم در نظر می‌گرفتی؟! خب من اگه خدا نیستم، آدم که هستم!».

ایراد گرفتم تمومی نداشت و حتی به آفرینش خودم ایراد می‌گرفتم و به خدا می‌گفتم چرا من رو این جور آفریده. انگار توان دیدن نعمتای خدا ازم گرفته شده بود. جاهای خالی رو خوب می‌دیدم؛ اما جاهای پُر به چشم نمی‌اومدن.

چون جزو استعدادهای درخشان بودم، می‌تونستم هم زمان تو دو رشته تحصیل کنم. تصمیم گرفتم تو امتحان ورودی رشته دوم شرکت کردم و نفر اول شدم؛ اما هنوزم بنده غرغری بودم که دل با خدا صاف نمی‌شد.

قبول شدن تو رشته دوم، فصل جدیدی رو تو زندگیم رقم زد. تو رشته جدید با دختری آشنا شدم که فکر می‌کردم به درد هم می‌خوریم و می‌تونیم زندگی موفق‌تری رو با هم تشکیل بدیم. فکر اون دختر، مهمون جدید ذهن و دلم شده بود. با خودم می‌گفتم: «مگه می‌شه استعداد درخشانی مثل من پا پیش بذاره و جواب رد بشنوه؟! خانواده اون دختر اگه نخوان به من جواب بله بدن، دخترشون رو به کی می‌خوان بدن که بهتر از من باشه؟!».

منتظریه موقعیت بودم تا به صورت رسمی برم خواستگاری. موقعیت فراهم شد و مسئله ازدواج رو با خانواده‌ش مطرح

کردم؛ اما انگار زندگی بنا نداشت بر مدار میل من بچرخه. جواب اونا، مثل یه پتک سنگین روی سرم فرود اومد و همه چیزایی رو که تو ذهنم ساخته بودم، خراب کرد. من خودم رو خیلی بزرگ می دیدم. کلاسایی که رفته بودم و می رفتم، بهم تلقین کرده بودن که بزرگم و من هم باورم شده بود؛ اما خانواده اون دختر با جواب منفی شون، دنیای من رو زیر و رو کردن. دلم هنوز خوش بود که جواب خود دختر مثبته؛ اما وقتی متوجه شدم که جواب خود دخترم منفیه، دنیا روی سرم خراب شد.

شاید شنیدن جواب منفی، اتفاق زیاد وحشتناکی نباشه؛ اما برا من که اندازه این قدر به فنجون بود و خودم رو یه دریا خیال می کردم، این جواب منفی، طوفان سهمگینی بود که هیچی برام باقی نداشت.

وسط این طوفان، خدایی برام نمونه بود که بتونم بهش پناه ببرم و آروم بشم؛ آخه تو این مدتی که به روان شناسی مادّی گرای غربی پناه برده بودم، فقط به خودم و قابلیتام توجه کرده بودم. به قدری به خودم اعتماد پیدا کرده بودم که فکر نمی کردم هیچ طوفانی توان بر هم زدن آرامشم رو داشته باشه. دیگه برا خودم استادی بودم و حتی برا رسیدن به آرامش و اعتماد به نفس، کتاب نوشته بودم؛ اما این اتفاق، اندازه واقعیتم رو نشونم داد. حالا من بودم و یه دنیا تنهایی.

به جای این که عبرت بگیرم و بر گردم تو آغوش خدا، نجاتم

رو تو اصرار بیشتر برا گرفتن جواب مثبت دیدم. خیال می‌کردم اگه بتونم اون دختر و خانواده‌ش رو به ازدواج راضی کنم، می‌تونم خودم رو ترمیم کنم و به زندگی برگردم.

دوباره تلاش کردم و با دختر و خانواده‌ش حرف زدم. دختر از جواب منفیش پشیمون بود. این یعنی همه چی از اوّل خیلی خوش حال شدم. روزنه‌امیدی به روم باز شده بود که انگار نوید یه آرامش بعد از طوفان رو می‌داد. قصّه رو با پدر و مادرم مطرح کردم. اون دختر هم مسئله رو با والدینش در میون گذاشت؛ اما خوش حالیم زیاد طولی نکشید و دوباره همه چی، رو سرم آوار شد. آخه پدر و مادرم مخالفت کردن و روزنه‌امید به روم بسته شد. نه تنها خبری از من بعد از طوفان نشد، بلکه طوفان بی‌قراریم شدیدتر از قبل شد.

سیاه‌ترین دوران زندگیم شروع شد. هیچ دیگه هیچی برا دل خوش کردن نداشت، اون قدر که فکر خودکشی به سراغم اومد. واقعاً خودکشی رو کار منطقی و عاقلانه‌ای می‌دونستم. من که چیزی برا دل بستن نداشتم و تکیه‌گاهی هم برا پناه بردن پیدا نمی‌کردم، چرا باید زندگی می‌کردم؟ تنها چیزی که مانع می‌شد خودکشی کنم، ته مونده اعتقادای مذهبی بود که هنوز تو وجودم سوسو می‌زد.

بازم با خدا دعوا می‌کردم: «خدایا! این چه بلایی بود سر من آوردی؟! چرا نظر من برات مهم نیست؟! اگه سرنوشت، سرنوشت منه، چرا برا نوشتنش، نظر من برات اهمّیت نداره?!».

احساس می‌کردم خدا اون بالا نشسته و هر جوری دلش می‌خواد، زندگی من رو مدیریت می‌کنه و از بی‌قراری و ناراحتی‌های منم کیف می‌کنه. این احساس، خیلی اذیتم می‌کرد.

دیگه یه افسرده به تمام معنا بودم و هیچی خوش حالم نمی‌کرد. برا همین، رفتم پیش روان‌شناس و هفت هشت جلسه حرفایی رو بهم زد که خودم متن درسش رو نوشته بودم و به بقیه درس داده بودم.

بعدش رفتم پیش روان‌پزشک. برا یه ماه، داروی ضد افسردگی تجویز کرد. دو ماه دارو خوردم؛ اما بازم حالم بد بود؛ خیلی بد. انگار یه دملج کرده بودم که پیش خدا نمی‌رفتم. دائم با خودم می‌گفتم: «چرا ای داره که برا حل مشکلم پیش خدا برم؟! وقتی روان‌شناس و روان‌پزشک هست، چه نیازی به دین دارم؟!».

نه از دست روان‌شناس کاری بر اومد و نه روان‌پزشک به دادم رسید. حال من، هر روز بدتر از دیروز می‌شد. شده بودم مثل کسی که تو باتلاق افتاده و با دست و پا زندانش بیشتر فرو می‌ره. به قدری افسردگیم شدید شد که خوابیدن برام یه آرزو شده بود. شبها هر کاری می‌کردم، خوابم نمی‌برد و روزا خسته و افسرده، در حالی که به یه ساعت خواب نیاز داشتم، می‌رفتم بیمارستان، بالا سر مریضایی که به یه پزشک آروم نیاز داشتن؛ اما من کجا و آرامش کجا؟

سال پنجم دانشگاهم بود که حال و هوای یه تصمیم به سرم افتاد. تصمیمم رو با پدر و مادرم در میون گذاشتم. اونا شوکه شدن. منتظر هر چیزی بودن، جز این تصمیم. پزشکی عشق من بود؛ ولی حالا دیگه ازش متنفر بودم. تنفرم به قدری بود که تصمیم گرفته بودم انصراف بدم. من شاگرد اول کلاس بودم؛ اما دیگه حالم از درس خوندن به هم می خورد. البته می دونستم که دلیل اصلیش افسردگی شدیدمه.

استادی داشتم که تو کارام باهاش مشورت می کردم. استاد پزشکی من بود؛ ولی مثل یه برادر بزرگ تر برام دلسوزی می کرد. تصمیم گرفتم برم پیشش. بیمارستانی که اون جا طبابت می کرد و آموزش می داد، تو شهرری بود. راه افتادم. دلم پر از عقده بود و گلوم پر از بغض. تا به جایی که می رفتم که تو ماشینم نزنم زیر گریه.

رسیدم شهرری. گنبد حرم حضرت سید الشهدا علیه السلام شاه عبدالعظیم حسنی رو که دیدم، دلم هوایی شد. قبل از این که برم بیمارستان، رفتم حرم. تا رسیدم، رفتم یه گنجی نشستم و یه دل سیر گریه کردم. یادم نمی آد هیچ وقت اون قدر گریه کرده باشم. نمی دونستم چی می خوام. فقط می دونستم که نیاز دارم گریه کنم و بغضای جمع شده تو گلوم رو خالی کنم.

تو حرم بین گریه ها حس بچه ای رو داشتم که برگشته به آغوش مادرش؛ اما هم خجالت زده ست و هم هنوز از توقع خالی نشده. یادم نمی آد توی اون حال از خدا چیزی خواسته باشم.

گریه هام رو کردم و راهی بیمارستان شدم. با این که خیلی گریه کرده بودم، هنوز احساس می کردم به گریه کردن نیاز دارم. تو بیمارستان، تا استادم رو دیدم، باز بغضم ترکید. با گریه حرفای دلم رو به استادم زدم و براش تعریف کردم چی به سرم اومده و چه طوری دنیا روی سرم آوار شده.

استاد کمی آرومم کرد و بعدش گفت: «برای این که بتونی با این حال بد کنار بیای، باید قبول کنی که خیر تو، تو همین اتفاقی بوده که افتاده» و در ادامه بهم گفت: «باید ارتباطت رو با خدا قوی کنی».

هنوز هم یکم سرد نیومده بود؛ اما این حرف استاد، من رو برد به روزایی که منم خدا خوب بود؛ روزایی که حس خدا داشتن آرومم می کرد، بهم توان و انگیزه می داد. همین جور که گریه می کردم، گفتم: شما که می گید رابطه من رو با خدا درست کنم، بگید چه جوری! استاد قول داد که راهش رو برام بفرسته. تو راه برگشت، داشتم به این جمله فکر می کردم: «برای این که بتونی با این حال بد کنار بیای، باید قبول کنی که خیر تو، تو همین اتفاقی بوده که افتاده». انگار خدا یه نوری تو این حرف قرار داده بود که دلم رو روشن کرد. فکر کردن به این حرف، حسابی آرومم می کرد. اتفاقاً سه چهار روز بعدشم امتحان داشتم و نیازمند آرامش بودم. این جمله، از طرف خدا مأمور بود که آرومم کنه. این رو با همه وجود حس می کردم. استاد به قولش عمل کرد و برام چند تا صوت به اسم دوره

«قصه من و خدا» فرستاد.<sup>۱</sup> اسمش برام جذاب بود. یه جورایی حس می‌کردم تو این دوره بناست قصه خودم و خدا رو بشنوم. از طرفی، چندان حوصله ورود به یه دوره جدید رو نداشتم. فقط برا این که استادم بهم توصیه کرده بود که صوتا رو گوش کنم، با خودم کنار اومدم که این کار رو بکنم.

اولین صوت رو که گوش کردم، مشتاق شنیدن دومیش شدم. درست همونی بود که تو اون لحظه نیاز داشتم. توی اون صوتا داشتم یاد می‌گرفتم چه جوری با خدا حرف بزنم.

هم‌زمان با گوش دادن صوتا به خودم می‌گفتم: چه قدر بنده بدی بودی! چرا با این که خدای به این مهربونی داشتی و این قدر راحت می‌توانستی به‌هاش رفیق بشی و آروم بگیری، دور خودت چرخیدی و چرخیدی تا این که با سر خوردی زمین؟! یه سال از جوونیم رو با فریبی که از این مناسی مادی‌گرای غربی خورده بودم، از دست داده بودم. دوست داشتم بشینم و های های به عمر بر باد رفته‌م گریه کنم. از طرف دیگه، به قدری فصل جدید ارتباطم با خدا قشنگ و بهاری بود که دوست داشتم فریاد بزنم تا همه رو از حال خوبم باخبر کنم.

هر چی جلسه‌های «قصه من و خدا» بیشتر پیش می‌رفت، قصه من با خدا رنگ و لعاب تازه‌تری به خودش می‌گرفت و هیجانی‌تر می‌شد. بین قصه خودم با خدا، قصه خودم با اون

۱. درباره این دوره، انتهای همین مقدمه توضیح می‌دم.

دختر یادم اومد و دیدم عجب! الآن چه خوب می فهمم که صلاح و خیر من، تو شنیدن اون جواب منفی بوده. آخه خوب که فکر می کردم، می دیدم مقدمه آرامشی که الآن دارم، طوفانی بود که جواب منفی اون دختر و خانواده ش به پا کرد. حرف استادم از ذهنم پاک نمی شد: «برای این که بتونی با این حال بد کنار بیای، باید قبول کنی خیر تو، تو همین اتفاقی بوده که افتاده» و حالا با همه وجودم احساس می کردم که خیرم تو همون اتفاقی بود که برام افتاد. دیگه از دست اون دختر و خانواده ش نه تنها ناراحت نبودم، حتی دوست داشتم برم پیش بابا و دایه و بوسش رو ببوسم که بهونه راهی شد که نجات من توش بود. اما این هم جواب منفی نمی دادن، معلوم نبود کی به آغوش خدا بر می کشم.

قصه من با خدا هر روز یه جور جدیدی از خودش رو نشون می داد. باورم نمی شد یه روزی بتونم بدون داروهای ضد افسردگی زندگی کنم؛ اما بدون این که مشکلی پیش بیاد، دارو هام رو قطع کردم. این، شبیه یه معجزه بود. تنفرم از درس، تبدیل شده بود به شوق روزافزون، فقط به خاطر این که فهمیده بودم خدا تنها راه نجاتمه و یاد گرفته بودم که چه جوری با خدای خودم رابطه داشته باشم.

قبلاً وقتی می شنیدم کسی می گفت: «جز خدا کسی رو ندارم»، از حرفش تنهایی محض رو برداشت می کردم و دلم براش می سوخت؛ اما حالا که کسی بگه: «جز خدا کسی رو

ندارم»، می‌دونم که چیزی کم نداره که بخواد دنبالش باشه. خدا همه چیزه و برا بنده‌ش کافی کافیه.

وقتی پرده‌های جهل و خودبزرگ‌بینی به برکت ارتباط با خدا از جلوی چشم کنار رفت، قصه خودم و اون دختر رو یه بار دیگه مرور کردم و دیدم اصلاً به هم نمی‌خوردیم و چه قدر باید خدا رو شکر کنم که نداشت اون پیوند، سر بگیره. خیلی شرمنده خدا شدم و بهش گفتم: خدایا! ممنونتم که حرف من رو گوش ندادی و نداشتی اون ازدواج شکل بگیره. چه خدای خوبی هستی که اون همه حرف سنگین و بی‌ادبانه‌ای که بهت زدم، باعث شد من رو به خودم وا بگذاری! نمی‌دونم چه جوری و با چه زبونی می‌شکر کنم.

«قصه من و خدا» وقتی کاملاً پیدا کرد، یه دوست خوب دیگه رو هم بهم معرفی کرد: «طعم شیرین خدا». کتابای طعم شیرین خدا، فصل جدید رابطه من با خدا رو خیلی بهاری‌تر کرد. حالا هر کتاب رو نه یه بار، چند بار می‌خونم تا حسابی به جونم بشینه و روی دلم حک بشه.

الآن منم و یه دنیا خوش‌بختی و آرامش! چه قدر دوست دارم این خوش‌بختی و آرامش رو به همه دنیا نشون بدم تا بدونن خدایی که قرآن و اهل بیت (علیهم‌السلام) معرفی می‌کنن، چه قدر بزرگه و چه اندازه فرق داره با اون خدای کوچیکی که می‌شه براش تعیین تکلیف کرد و باهاش در افتاد. خدای بزرگی که تو «قصه من و خدا» و «طعم شیرین خدا» شناختم، اون خدای

کوچیک رو از ذهن و دلم پاک کرد. حالا معنای «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» رو چه خوب می فهمم. خدایا! شکرست که قصه من و خودت رو طوری نوشتی که نتیجه ش جدا شدن من از تو نشد.

\*\*\*\*\*

شکر خدا که کمکمون کرد و «طعم شیرین خدا» رسید به کتاب نهم. شاید این کتابی که الآن دست گرفتید و دارید مطالعه می کنید، اولین کتابی باشه که از مجموعه «طعم شیرین خدا» مطالعه می کنید. به شما توصیه می کنم که اگه براتون ممکنه، مطالعه این مجموعه رو از کتاب اولش شروع کنید و اگه به هر دلیلی نمی خوایید، رو انجام بدید، حدّ اقل مقدّمه جلد هشتم رو مطالعه کنید تا بفهمای کلی مجموعه طعم شیرین خدا قرار بگیرید.

اگه بخوام خیلی خلاصه بگم که «طعم شیرین خدا» از کتاب اول تا این جا دنبال چی بوده، باید بگم این مجموعه بنا داره خداشناسی متفاوتی رو بهمون عرضه کنه که پایه و اساسش، تو دل آیات نورانی قرآن و حدیثای آسمونی اهل بیت علیهم السلامه. محور اصلی این خداشناسی، عظمت خداست.

کتاب اول مفصل توضیح داده که چرا ما به درک عمیق از عظمت الهی نیاز داریم و از کتاب دوم به بعد، به جواب این سؤال پرداخته که: چه جوری به درک عظمت خدا برسیم و خدا رو بزرگ ببینیم؟

کتابای دوم، سوم و چهارم، عظمت خدا رو از زاویه رحمتش بررسی کردن و کتاب پنجم تا همین کتاب (کتاب نهم) از پنجره نعمت به عظمت خدا نگاه کردن.

حرف نعمت که می‌آد، بخوایم و نخوایم، صحبت شکر پیش می‌آد. شکر، گلوگاه دینداری و انسانیتیه. پس نمی‌شه به راحتی ازش گذشت. برا همینم «طعم شیرین خدا» بدون این که عجله کنه، روی بحث شکر متوقف شده و داره از بُعدای مختلف بهش نگاه می‌کنه و ذهن و دل ما رو هم روی این بحث مهم، حساس می‌کنه.

تو بحث شکر، به این موضوع خیلی مهمم اشاره شد که مدح و ثنای خدای تعالی از راههای شکر کردن خداست و بنا شد یه کمی از مدح و ثنای الهی رو بشناسیم. برا همین، تو کتاب هشتم رفتیم سراغ سه تا دعای مشهور: مَعْلَمُ الْعَشْرَاتِ وَ سَمَات، و تو این کتاب سراغ دعای کمیل.

مطالبی که در باره دعای کمیل اومده، هم پنجره جدیدی از مدح و ثنای الهی به رومون باز می‌کنه و هم برامون حس متفاوتی از دعای کمیل به ارمغان می‌آره.

راستی، این رو هم بگم که مدّتی «طعم شیرین خدا» یه دوست ویژه پیدا کرده: «قَصَّةُ مَنْ وَ خُدا»؛ دوره‌ای که تلاش می‌کنه به صورت ملموس و کاربردی، راه ارتباط ما با خدا رو هموار کنه و بهمون یاد بده با خدایی که خیلی نزدیکه، چه جوری باید دوست شد و حرف زد. پیشنهادم به همه‌تون

اینه که حتماً در اولین فرصت، تو این دوره شرکت کنید. برا آگاهی از چند و چون اجرای دوره و نحوه ثبت نام می‌تونید به پایگاه اطلاع‌رسانی تربیتکده آیین فطرت (tarbiatkadeh.ir) مراجعه کنید.

امیدوارم همچنان با همراهی صمیمانه و انتقال نظرات و پیشنهادهای و تجربیات خودتون، ما رو تو ادامه مسیر طعم شیرین خدا یاری کنید.

قم، شهر بانوی کرامت

آذرماه ۱۴۰۲

محسن عباسی ولدی

www.ketab.ir